

## نامه به دوست

دختر فعال و پر جنب و جوشی بودم. تقریباً برای هرکاری که اراده میکردم موفق میشدم. هیچ وقت توی زندگی شکست نخورده بودم.

سال 74 سر جلسه کنکور فشارم افت شدید کرد و دیگه آخرای جلسه نفهمیدم چی شد. به همین خاطر و برخلاف نظر همه دبیرام که میگفتن توی یکی از بهترین دانشگاههای تهران و با یه رتبه خوب قبول میشی این بدشانسی منو به شاهرود کشوند. رشته ام همونی بود که میخواستم : برق-الکترونیک .اما دانشگاهش با اونى که میخواستم خیلی فاصله داشت.

راهم خیلی دور بود.از ایلام ماشین یکسره برای شاهرود نداشت . باید به تهران میرفتم.بعد از حدود یک ساعت معطلی در اونجا بلیط شاهرود رو میگرفتم .

برای من که بچه اول خانواده بودم و خیلی بابایی و مامانی سخت بود.البته دختر خیلی مستقل و مغروری بودم و هیچ وقت سختیها رو به زبون نمیآوردم. طوری که پدر بزرگ خدا بیامرزم میگفت به این باید بگیم "آقای مهندس نه خانم مهندس"....

برخلاف بقیه دخترها سرکلاس اصلاً "خجالتی نبودم و تقریباً" بیشتر سوالات استادها رو جواب میدادم. با اینکه در مقابل جنس مخالف بسیار محجوبانه رفتار میکردم ولی این باعث نشد که از کارهای فوق برنامه غافل بشم.دخترای خیلی روی من حساب میکردن و اگه قرار بود با بقیه کلاس در مورد کاری هماهنگی بشه به عهده من میذاشتن.

توی دوران دبیرستان سعی کرده بودم غیر از درس خوندن از همه وقتم نهایت استفاده رو بکنم .و نتیجه اش این شده بود که خوشنویسی رو در حد خوبی بلد باشم. یه دیوان کوچولوی شعر داشتم- قاری قرآن در سطح مسابقات کشوری بودم-جزو نفرات برتر توی المپیادهای فیزیک و کامپوتر دانش آموزی بودم . همه اینا باعث شد تا خیلی سریع همه دخترهای همکلاسی رو به خودم جذب کنم.

با اینکه ظاهر مغروری داشتم ولی بعد از اینکه کسی باهام دوست میشد از روحیه شاد و شوخ من متعجب میشد. و به این اعتراف میکرد که "همیشه با خودم میگفتم که اصلاً نمیشه نزدیک این آدم رفت ولی حالا که باهات دوست شدم میبینم که بهترین دوستی بوده که تا حالا داشتم"

سال اول دانشگاه بودم که یه نمایشگاه خوشنویسی در دانشکده علوم انسانی دانشگاهمون برگزار شد. من هم چند تاپی از آثارم رو توی نمایشگاه ارائه دادم. دلم خوش بود ار بچه های کلاسمون کسی خبر نداره. اما توی یکی از کلاسها یکی از استادها لو داد و گفت اون تابلوها کار شماست؟ ولوله ای توی کلاس افتاد و از اونجا بود که توجه پسرها هم که تا حالا فقط من رو به عنوان یه دختر جدی و درسخون میشناختن بهم جلب شد و همه رو روانه نمایشگاهم کرد.

همون سال مسئولیت کانون شعر وادب دانشگاه به من سپرده شد. واین در حالی بود که توی دانشکده مهندسی تعداد دخترها به یک ششم پسرها هم نمیرسید.

سال بعدش من در مدرسه تیزهوشان شاهرود کامپیوتر هم تدریس میکردم و از اونجایی که چندتا از همکلاسیها ، شاهرودی بودن و فامیلهای نزدیکشون از شاگردای من.سریع این خبر هم توی دانشگاه پیچید.حالا دیگه من مورد توجه نه تنها همکلاسیها بلکه بقیه ورودیها و رشته های دیگه هم بودم. یکی از پسرهای کلاس بدجوری به من گیر داده بود. تپیش اصلا" به من نمیخورد.از اون بچه سوسولهای موژل زده و تی تیش مامانی بود.

تا مدتها هرجا میرفتم دنبالم بود.سرکلاس همش پشت سرم مینشست. توی دانشگاه هر وقت میرفتم سلف ناهار بخورم اون هم میومد.اگه نمیرفتم نمیومد.همیشه میخواست به جورایی به من کمک کنه که تیرش به سنگ میخورد.اعصابم رو به هم ریخته بود. حرفی هم نمیزد که جوابشو بشنوه .بارها خواستم به چیزی بهش بگم اما دیدم تا وقتی اون چیزی نگفته کوچیک کردن خودمه.

تا اینکه به روز که با بنفشه هم اتاقیم که تهرانی بود تنها شده بودم گفت که نظری ( همون پسر) از طریق دختر خاله اش که توی همون شهر دانشجو بود از من خواستگاری کرده.البته اولش پرسیده بود دوست پسر داره یا نه و بنفشه گفته بود این اصلا" اهل این حرفها نیست.

من دیگه کفرم دراومد و هر چی این مدت توی دلم بود بهش گفتم ولی دست بردار نبودن. به روز به دفتر که توش برام شعر گفته بود میفرستاد.به روز دیگه خواهرش زنگ میزد میگفت به خاطر تو خودکشی کرده . به روز دیگه توی دانشگاه جلوی همه گریه میکرد و پسرا دلداریش میدادن. به روز میرفت خطهایی رو که من برای واحد فوق برنامه دانشگاه نوشته بودم و توی تابلو اعلانات دانشگاه نصب شده بود میبوسید و... اینقدر اعصابم به هم ریخت و از دست بچه بازیهاش حرص خوردم که بالاخره حالم بد شد و بچه ها منو رسوندن بیمارستان و یک روز زیر سرم بودم.

بعد از اون با خودم گفتم چرا باید اینهمه از دست این پسر عذاب بکشم.این بود که خیلی جدی براش پیغام فرستادم که ما بهیچ عنوان نه از لحاظ اجتماعی نه اعتقادی باهم سنخیتی نداریم و اگه یکبار دیگه یکی از این حرکتها مسخره رو از شما بینم مجبورم خیلی جدی و در حضور جمع باهاتون برخورد کنم. کم کم خودشو جمع و جور کرد و فقط دورادور منو زیر نظر داشت یا نهایتها" میومد شب شعر و شعرهام رو میشنید.....

بعد از چند وقتی به کارهای سیاسی علاقمند شدم.با انتخاب بچه ها به عضویت شورای مرکزی ستون آزاد دانشگاه دراومدم.اعضای شورا من و مریم یکی از دخترهای همکلاسی بودیم و محمدی یکی از پسرای کلاس و دوتا دیگه از پسرا.

هر هفته جلسه داشتیم و مطالبی رو که دانشجوها فرستاده بودن بررسی میکردیم و اگه مشکل خاصی نداشت توی تابلوی ستون آزاد نصب میکردیم و اونهایی هم که انتقادی بود پیگیری میکردیم و نتایجش رو به اطلاع همه میرسوندیم.

طبیعی بود که خیلی از مسئولین دانشگاه دل خوشی از این شورا نداشتن. چون بعضی از مطالب به ضررشون بود و پته اشون رو روی آب میریخت. و به خاطر جناح بندیهای سیاسی هم دائم مورد انتقاد و فشار و بعضاً "تهدید بودیم. کلا" کار سخت و پر استرسی بود. توی جلسات احساس کردم که محمدی رفتارش با من فرق داره. از اونهایی که دایم با آدم کل کل میکنند و گیر میدن ولی ته دلشون یه چیز دیگه است. ظاهرش خشن بود ولی خیلی هوامو داشت. و شنیده بودم که جاهای مختلف خیلی از من تعریف میکنه....

قرار بود برای رحلت امام بچه ها ویژه نامه بزنن. محمدی طرح روی جلدش رو به من سپرد. من هم یه طرح زیبا زدم و روی طرحم رو با قلم سیاه مشق کار کردم. روزی که قرار بود برم و طرح رو بدم در اتاق رو که باز کردم سپهر که یکی دیگه از همکلاسیها بود از اتاق داشت بیرون میومد. تا من رو دید هول شد و بخشیدی گفت و سریع بیرون رفت. تعجب کردم و رفتم و طرح رو دادم. بچه ها مثل همیشه کلی به به و چه کردن.

14-15 خرداد یه سمینار توی مشهد برگزار میشد و ما ویژه نامه رو برای اونجا میخواستیم. بچه هایی که قرار بود برن مشهد جمعا" یه اتوبوس بودیم. جلو پسرا نشستند و دخترا هم عقب. پسرا سرشون تو کار خودشون بود و ما هم ته اتوبوس حسابی خوش میگذروندیم.

محمدی و سپهر هم بودن. بیچاره محمدی به خاطر گرما و مسمومیت حالش بد شده بود و سپهر که دوست صمیمیش بود همش میبردش بیمارستان. این بود که کمتر میدیدمشون.

یکی دوباری که سپهر رو دیدم خیلی آشفته بود و این برای ما که همیشه اون رو به عنوان یه آدم آرام و صبور میشناختیم جای تعجب داشت. البته باهاش زیاد کلاس نداشتیم چون برخلاف استعداد و هوش خوبش به خاطر بدبیری که ترمهای اول آورده بود درسی رو افتاده بود که توی رشته ما پیش نیاز بیشتر درسهای تخصصی بودو این بود که کلی واحد از بقیه بچه ها عقب افتاده بود و کلاس زیادی با ما نداشت. درعوض همه کلاسهای من و محمدی با هم بود....

مشهد که بودیم وسطای سمینار با بچه ها بیرون اومدیم و رفتیم کوه سنگی. تا یه بستنی بخوریم. توی پارک کوه سنگی یه فالگیر نشسته بود و به بچه ها میگفت بیان فالتون رو بگیرم.

یکی از هم اتاقیهای من که اصفهانی و بچه خیلی شوخ و بامزه ای بود رو کرد به فالگیره و با لهجه خودش بهش گفت: خوشگل خانم- لب قرمز- بیا فالت بگیرم.

فالگیره هم عصبانی شد و دنبالش کرد.

بعد که خسته شد و دستش به اون دختر زبر و زرنگ نرسید به من نگاه کرد و گفت اونو و لش کن تو از همه خوشگلتری بیا فالت بگیرم. گفتم نه نمیخوام من اصلا" به این چیزا اعتقادی ندارم. گفت بیا تا بگم چی در انتظارت. گفتم من به این چیزا پول نمیدم. گفت کی از تو پول خواست. بیا...

بچه ها هم منو هل دادن گفتند چقدر لوسی خب بذار مفتی فالتو بگیره دیگه.

من هم به خاطر بچه ها راضی شدم و درحالی که میخندیدم دستم رو در اختیارش گذاشتم. چندتا چیز گفت که یادم نیست. بعد گفت: یکی خاطر خواهته. قدش رشیده دل تو دلش نیست. به خاطر تو از خواب و خوراک افتاده اسمش علی است .... به هم میرسید ولی نه به این زودی.

صدای جیغ بچه ها بلند شد. همه گفتن ای کلک زود بگو این علی آقا کیه؟ با خنده گفتم این بنده خدا هم کف دست من رو قاطی پاتی دیده. بابا ! علی داداشمه. اصلا" هم خواستگاری به این اسم ندارم.

اما فالگیره دست وردار نبود. بدجوری بهش برخورد بود میگفت تو به من شک داری؟ گفتم : من که گفتم این چیزا رو قبول ندارم. گفت حالا 17 - 18 روز دیگه میاد خواستگاریت. اونوقت ببین من راست میگم یا نه؟ از مشهد که برگشتیم سخت مشغول درس خوندن شدیم. فرجه امتحانا بود. من هم بیست واحد سنگین و تخصصی برداشته بودم. از اونور کار مدرسه هم بود و باید برگه های امتحان اونها رو هم تصحیح میکردم و نمره ها رو زودتر تحویل میدادم.

دومین امتحانم که مدارهای الکتریکی 2 بود برام خیلی مهم بود. آخه میان ترمش رو که همه خراب کرده بودن من 5.75 از 6 شده بودم. و استادم که خیلی ذوق کرده بود میگفت اگه پایان ترم رو کامل بگیری بهت بیستت رو میدم.

بیست از مدار2 خیلی هیجان انگیز بود و دلم داشت قیلی ویلی میرفت. روز قبل امتحان بود و با بچه ها مشغول بودیم.

که از سرپرستی خوابگاه زنگ زدن و من رو خواستن. رفتم ببینم چه خبره که دیدم سرپرست میگه حاج آقا رفیعی از دفتر نهاد نمایندگی ولی فقیه دانشگاه زنگ زده و گفته سریع بری پیشش باهات کار داره. توی دلم کلی غر غر کردم. الان چه وقته زنگ زدن من فردا امتحان دارم.

خلاصه برگشتم و یواشکی به مریم گفتم من الان میرم زود برمیگردم. مریم چشمکی زد و گفت مبارکه. گفتم چی چیو مبارکه. لابد میخواد راجع به شب شعر و برنامه هاش صحبت کنه. مریم گفت نه حاج آقا هرکیو احضار کنه قضیه خواستگاری و این حرفاست. گفتم برو بابا دلت خوشه و بیرون رفتم.

تا به دفتر حاج آقا برسم خودم رو برای توضیح در مورد شب شعر و برنامه هاش آماده کردم. حاج آقا بعد از احوالپرسی گفت: خسته نباشید واقعا مسئولیت برگزاری شب شعرهای به این مفصلی کار سختیه. در عین جذاب بودن و هیجان داشتن خیلی خوب و سنگین هم اجرا میشه و ...

خیالم راحت شد پس قضیه همون شب شعر بود. که دیدم حاج آقا گفت: از همون روزهای اول خواستگارهای زیادی داشتید و من خودم اونهایی رو که در شان شما نبود رد میکردم (تو دلم گفتم: چه فضول. کی به تو همچین اجازه ای رو داده؟؟؟؟؟؟)

و نمیداشتم خاطر شما مشوش بشه. اما اخیرا" یکی از پسرهای خوب دانشگاه از شما خواستگاری کرده. خیلی پسر با ایمان و خوبیه. من به شخصه حاضرم پشت سرش نماز بخونم. حرفشو قطع کردم و گفتم: ولی حاج آقا من اصلا" به ازدواج فکر نمیکنم. من تا وقتی درسم تموم نشده

قصد ازدواج ندارم و ...

حاج آقا گفت : بله ولی ایشون فرق میکنه.همکلاسیتون هستن.گفتم: لطفا" ادامه ندید من که گفتم...  
توی ذهنم غوغایی بود.یعنی کی؟

اسمش رو که گفت همه دفترش دور سرم چرخید.دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم.فقط گفتم نظرم همونی بود  
که گفتم.تا وقتی درس تموم نشه اصلا به ازدواج نمیخوام فکر کنم.

سپهر اصلا" آدم بدی نبود برعکس همه دوستش داشتن و به خوبی و چشم پاک و مودب بودن شهره  
بود.معلومات بالاش توی هر زمینه ای که فکرشو بکنید زبانزد بود و همیشه پای ثابت تریبون آزادهای  
دانشجویی بود و خیلی خوب صحبت میکرد.از اون بچه های پر جنب و جوش که همه دانشگاه به خوبی  
میشناختنش .به خاطر فعالیتهای سیاسی هم مسئولان استان میشناختنش و روش خیلی حساب  
میکردن .خوش تیپ بود ولی بسیار ساده و محجوب. اصلا برام قابل درک نبود.اون که حتی یکبار هم به  
من نگاه نکرده بود.اصلا" چرا من؟

از بس این بچه پاک و نجیب بود هیچ وقت به اینکه یه روزی هم ممکنه ازدواج کنه فکر نکرده بودیم. خیلی  
مومن بود. نماز اول وقتش همیشه برای من الگو بود.

با اینکه من چادری و متدین بودم ولی خیلی هم شیک و روی مد لباس میپوشیدم حتی رنگ بند ساعت  
رو با کفش یا مقنعه ام ست میکردم. همیشه فکر میکردم این آدم هیچ وقت نمیتونه من رو به عنوان  
همسر انتخاب کنه.با خودم فکر میکردم همسرش حتما" باید یه آدم خیلی خیلی مومن و ساده و بی  
شیله پیله مثل خودش باشه.آخه چرا من؟؟؟؟؟

اصلا نفهمیدم پیاده مسیر دفتر نهاد تا خوابگاه رو چطوری رفتم.فقط یادمه چند بار با صدای بوق ممتد  
ماشینها که کم مونده بود تصادف کنم به خودم اومدم.

اینقدر حال بد بود که نتونستم از مریم مخفی کنم.بهترین دوستم بود و خیلی باهاش راحت بودم.  
کلی ذوق کرد و گفت: واییییییی قبول کن.خیلی پسر ماهیه.

ولی من همش با خودم میگفتم : چرا من؟

از دستم عصبانی شد و گفت: دیوونه ! اون پسره قرتی ازت خواستگاری میکنه حالت بد میشه و گریه  
میکنی میگی چرا من؟ مگه من چجوری بودم همچین آدمی از من خوشش اومده.

حالا هم که پسر به این خوبیه باز میگی چرا من؟؟؟؟؟؟

سرش داد زد و گفتم خواهش میکنم بس کن من جواب رد دادم.فقط برام جای سؤاله.تو هم دیگه  
حرفش رو نزن.بریم سر درسمون فردا امتحان داریم....

فردا صبح سر جلسه سوالها رو که دیدم کلی ذوق کردم.همش رو بلد بودم. پس بیستم قطعی بود.  
امتحان توی سالن ورزشی دانشگاه بود و همزمان چندتا امتحان برگزار میشد.ردیف کنار ما همه  
مغناطیس داشتن. چند تا صندلی جلوتر سپهر نشسته بود.اون هم مغناطیس داشت.  
به خودم نهیب زدم حواست رو جمع کن.جوابش رو دادی همه چی تموم شد دیگه.

همین طور مشغول بودم و به آخر سوالا رسیده بودم که برگه کم آوردم داشتم از یکی از مراقبین برگه دوم رو میگرفتم که سپهر امتحانش تموم شد و برگه اش رو آورد داد به مراقبی که کنار من بود. بعد چند لحظه بدون اینکه نگام کنه کنارم مکث کرد. دستام شروع به لرزیدن کرد. وای خدای من این دپگه چه حالتی بود. من که خواستگار زیاد داشتم و اصلا" برام این چیزا مهم نبود. بعد از چند ثانیه که کنارم ایستاد سریع قدمهاشو تند کرد و رفت. دیگه نفهمیدم برگه ام رو چطوری دادم.

بعد از امتحان بچه ها دورم جمع شدن و به شوخی میگفتن خودتو خفه کردی دیگه؟ بیستو گرفتی دیگه و از این حرفا.

از صحبتهاشون فهمیدم که یه سوال دیگه هم پشت صفحه بوده که من از بس هول کرده بودم سوال رو ندیده بودم. یه سوال سه نمره ای.....

\*\*\*

خوابگاه برای دخترا خیلی کم بود وقرار بود برای سال آینده فقط به سال اولیها خوابگاه بدن. وضعیت خونه هم توی اون شهر کوچیک خیلی بد بود. یا زیرزمینها رو اجاره میدادن یا یه اتاق کنار اتاقهای خودشون. که سرویسش هم مشترک بود. اون هم با اجاره های سنگین. این بود که همه تلاش میکردن تا خوابگاه بگیرن. تابستون بود و من به خونه برگشته بودم که یکی از بچه ها زنگ زد و گفت که خیالت راحت باشه برات خوابگاه گرفتن. محمدی بیچاره مونده بود دانشگاه و پیگیر خوابگاه برای من و مریم هم شده بود و به بهونه اینکه توی دانشگاه چند تا مسئولیت دارم خوابگاه برام گرفته بود....

\*\*\*

قضیه خواستگاری سپهر رو برای مامان تعریف کرده بودم. مثل بقیه خواستگارا . اون هم از جانب من خیالش راحت بود. چون دخترشو خوب میشناخت . میدونست سرم توی درس و شعر و خوشنویسیه و هروقت اسم ازدواج و این حرفا میاد دادم بلند میشه. اینه که با خیال راحت برانش از خواستگارام میگفتم و دوتایی میخندیدیم.

همه بچه های کلاس رو میشناخت. البته پسرانمون رو ندیده بود ولی اینقدر با جزئیات از همه تعریف کرده بودم که میدونست هرکسی چه شکلیه و چه جور آدمیه.

\*\*\*

ترم جدید شروع شد. مریم هم توی خوابگاه موند. بقیه بچه ها مجبور شدن خونه بگیرن. تابستون بدجوری فکرم مشغول سپهر بود. علاقه ای توی خودم نسبت بهش نمیدیدم ولی دوست داشتم بیشتر راجع بهش بدونم.

مریم هم دوباره گیر داد که باید راجع به این پیشنهاد فکر میکردی و خلاصه اینقدر گفت و گفت تا راضیم کرد که به محمدی که دوست صمیمی سپهر بود به بهونه جلسه ستون آزاد زنگ بزنه و ازش راجع به سپهر اطلاعاتی کسب کنه.

وقتی زنگ زد محمدی غافلگیر شد و به من و من افتاد. در نهایت اطلاعات مختصری داد. اما نتونسته بود جلوی زبانش رو بگیره و سریع رفته بود و به سپهر این قضیه رو گفته بود. یکی دو ساعت بعد ، تلفن داشتم. تلفن توی اتاق سرپرستی بود و باید میرفتیم پیش سرپرست خوابگاه ، خانم شهریاری و صحبت میکردیم. وقتی گوشی رو برداشتم صدای سپهر رو شناختم. حالا من چطوری باید قضیه رو جلوی سرپرست ماست مالی میکردم.

از شانس خوبم کاری پیش اومد و خانم شهریاری از اتاق بیرون رفت. سپهر صدایش میلرزید و با هیجان حرف میزد. از اینکه دوباره روی پیشنهادش فکر کرده بودم تشکر کرد. دلم میخواست مریم دم دستم بود خفه اش میکردم. اول معذرت خواهی کرد که ترم قبل موقع امتحان فکر من رو مشغول کرده. گفت که به حاج آقا خیلی زودتر از اینها گفته بودم که به شما بگه. گفت اون موقعی که مشهد رفتیم فکر میکردم که من قضیه رو میدونم ( پس بگو چرا اینقدر آشفته بوده ) . راجع به خودش و خانواده اش حرف زد.

اصلا" اجازه نمیداد من چیزی بگم. تا اینکه وسط حرفاش با عصبانیت گفتم: صبر کنید ولی من تا وقتی درسم تموم نشده اصلا" قصد ازدواج ندارم.

گفت: من هم الان شرایطش رو ندارم. اصلا" تصمیم نداشتم تا وقتی درسم تموم نشده و کاری پیدا نکردم به این قضیه فکر کنم. ولی به مسائلی پیش اومده که مجبور شدم به این زودی اقدام کنم. خیلی وقته دارم راجع به شما فکر میکنم. ولی به همون دلیلی که گفتم بیشتر از این صبر رو جایز ندونستم و مطرح کردم. حالا هم فقط میخوام برای آینده و پایان فارغ التحصیلی ازتون قول بگیرم.

با عصبانیت گفتم: من نمیدونم چی پیش اومده که اینقدر شما رو به هول و ولا انداخته. من هیچ قولی بهتون نمیتونم بدم. اگه خیلی مایلید جواب من رو بشنید صبر کنید درسم تموم بشه اون موقع فکر میکنم بهتون جواب منفی بدم یا مثبت. و معذرت خواهی کردم و گوشی رو گذاشتم.

میدونستم این جواب نهایت خودخواهی. ولی نمیدونستم باید چکار کنم. دلیلی برای رد کردنش نداشتم. اما همیشه دوست داشتم زندگیم عاشقانه باشه. از این ازدواجهای معمولی بیزار بودم.

یعنی چی که من به دلایلی مجبور شدم از شما خواستگاری کنم؟؟؟

\*\*\*

چند روزی گذشت.یه روز دیدم مریم داره دست دست میکنه یه چیزی بهم بگه.آخرش دلشو به دریا زد و با صدای آرومی گفت: یه چیزی بگم منو نمیزنی.گفتم : چندبار زدمت که این بار دومم باشه.گفت :قول دادیها.

گفتم : بگو دیگه کشتی منو.

گفت : امروز توی دانشکده بودم.محمدی رو دیدم که خیلی غمگین و گرفته است.میخواست باهام حرف بزنه.

خندیدم و گفتم: خب.حتما" گلوش پیشت گیر کرده.

گفت: نه یه ذره صبر داشته باش.اینقدر ناراحت بود که کم مونده بود گریه کنه. بهم گفت خانم اعتمادی شما مثل خواهر من هستید.من خیلی فکر کردم ولی نتونستم مشکلم رو به هیچکس بگم.گفت: شما چند درصد احتمال میدید که خانم مینایی ( مثلا" من ) به آقای سپهر جواب مثبت بده؟ گفتم نمیدونم خانم مینایی اینقدر توداره که به من چیز زیادی نمیگه.

گفت: نه شما خیلی با هم دوستید.حتما" میدونید. اگه حتی فکر میکنید 10 درصد جوابشون منفیه از طرف من ازشون خواستگاری کنید. من خیلی وقته به ایشون علاقمندم اما با روحیاتی که ازشون سراغ داشتم فکر نمیکردم به این زودیاها بخوان به کسی جواب مثبت بدن.من خودم آقای سپهر رو ترغیب کردم تا ازشون خواستگاری کنن. چون ما دوتا تقریبا" در یک سطحیم.می خواستم ببینم مزه دهنشون چیه؟ اما انگار رودست خوردم.سپهر چیزی در این مورد نمیدونه.نمیخوام هم بفهمه.

فقط شما در حق من خواهری کنید.اگه جواب مثبت بود که خدا رو شکر.درغیر اینصورت خدای ما هم کریمه!!!!

انتظارش رو داشتم. البته مامانم گفته بود که منتظر خواستگاری محمدی هم باشم.ولی من زیاد جدی نگرفته بودم.

نمیدونستم چی بگم.

محمدی هم پسر خوبی بود ولی تو این مورد در حق سپهر خیلی نامردی کرده بود. سپهر بهترین و صمیمی ترین دوستش بود. اگه سپهر میفهمید خیلی براش بد میشد.

خیلی فکرکردم. به مریم گفتم خودت باید جوابشو بدی. من اصلا دلم نمیخواد راجع به این قضیه باهات حرف بزنم. نامرد!!!!!!

مریم گفت: باشه چی بهش بگم.

گفتم تاکید کن که خیلی خیلی از دستش عصبانی شدم. و بگو خانم مینایی اصلا" قصد ازدواج نداره .نه باشما نه با سپهر نه با هیچکس دیگه!

مریم پیغام رو رسونده بود.خودم هم وقتی توی دانشگاه دیدمش چند لحظه جلوش ایستادم بعد چنان غضبناک بهش اخم کردم که سرش رو از خجالت پائین انداخت.بعد راهم رو کج کردم و رفتم.

دیدم نسبت به محمدی عوض شده بود. دیگه اون احترام قبلی رو پیشم نداشت. ناخودآگاه من هم شروع کردم بنای لجبازی رو باهاش گذاشتن.

هر نظری که توی جلسات میداد رد میکردم و سعی میکردم حرف خودم رو به کرسی بنشونم. از اون طرف توجهم بیشتر به سپهر جلب شده بود. قبلن زیاد نمیدیدمش. و روی کارهاش حساسیت نداشتم. ولی حالا هرکارش برام جای تامل داشت. هر چی بیشتر میشناختمش شخصیت با ثبات و محکمش بیشتر منو تحت تاثیر قرار میداد. اما دیگه راجع به اون قضیه هیچی نمیگفت. روز بروز نحیف تر میشد و آشفته تر. بیشتر درسهاش رو میفتاد. با اون هوش و استعدادش همه متعجب بودن که این چرا درس نمیخونه.

چند وقت بعد توی دانشگاه و بین پسرا قضیه خواستگاری سپهر و جواب مثبت من بهش پیچید. خیلی عصبانی شدم. برای اولین بار زنگ زدم خوابگاهشون.

وقتی صدام رو شنید داشت بال درمیآورد. ازش گله کردم و گفتم مگه همه چی بین ما تموم نشده پس این شایعات چیه که توی دانشگاه پر شده.

اون هم عصبانی بود. گفتم من به غیر از آقای محمدی به هیچکس دیگه این موضوع رو نگفتم. به اون هم تاکید کردم که هیچکس نباید بفهمه. بالاخره شما حق انتخاب دارید و باید راه برای خواستگاری بقیه از شما باز باشه. با اینکه خیلی به شما علاقمندم و وابستگی شدیدی بهتون پیدا کردم ولی این اجازه رو به خودم نمیدم که روی شما دست بذارم.

گفتم من هم بغیر از خانم اعتمادی به هیچکس دیگه این قضیه رو نگفتم. از طرف اون هم مطمئنم. به سپهر گفتم بیشتر مراقب دوستان و اطرافیانتون باشید. نمیتونستم مستقیم قضیه محمدی رو بهش بگم.

ازش خواستم از این به بعد با هیچکس حتی محمدی راجع به من صحبت نکنه. و اون بهم قول داد. توی صداس آرامشی موج میزد که من رو هم آروم میکرد.

اون روزها اوج فعالیتهای سیاسی توی دانشگاه بود. هرکسی سعی میکرد به انگی به جناح مقابلش بچسبونه و این قضیه خواستگاری که به امر عادیه تو اون روزا برای دانشجویهای فعال به آتو بود که اذیتش بکنن.

هرچی میگذشت وابستگی من هم بهش بیشتر میشد. احترام فوق العاده ای براش قایل بودم ولی هنوز نمیتونستم بهش به چشم یه همسر نگاه کنم.

هیچ رابطه ای نداشتم نه حرفی نه صحبتی. فقط رابطه کاری بود که اون هم بیشتر با محمدی بود تا سپهر و من دورادور میدیدمش.

کم کم از دیدنش دچار اضطراب و هیجان میشدم. با اینکه هر وقت همدیگر رو میدیدیم سرمون رو پائین میداختیم و حتی یکبار هم توی صورت هم نگاه نکردیم ولی همین که میدونستم توی اون هوایی که من دارم نفس میکشم داره تنفس میکنه برام کافی بود.

از همه بدتر این بود که نه من و نه اون هیچ کدام راجع به حسی که داشتیم نمیتونستیم با کسی صحبت کنیم. مخصوصاً من که دیگه جلوی مریم هم رل بازی میکردم و همه احساسم رو مخفی میکردم. باورم نمیشد عاشق شده باشم. من این دختر مغرور و پر سر و صدا که همه نشسته بودن ببینند بالاخره کی میتونه دل من رو به دست بیاره به همین راحتی عاشق شده بودم. شعرهام کم کم رنگ و بو پیدا کرده بود و دیگه میدونستم برای کی دارم غزل سرایی میکنم.

سپهر هم با اینکه خیلی اهل شعر و شاعری نبود همیشه میومد و شعرهام رو میشنید. ولی حتی اون هم نمیدونست که من عاشقم.

خیلی توی درسهایش افت کرده بود و کلاسهایش با ورودیهای سال بعد از ما افتاده بود ولی عشق در من تاثیر عکس داشت و همه درسهایم رو با بهترین نمره پاس میکردم و جلو میرفتم.

توی بیشتر درسها نمره اول مال من بود و رسم بود هرکی که نمره اول کلاس رو میگرفت میتونست به عنوان استاد حل تمرین اون درس برای ترم بعد تدریس کنه و برای دانشجویها کلاس رفع اشکال بذاره.

ترم قبل من توی درس مدارهای منطقی بهترین نمره رو آوردم و استادش بهم پیشنهاد حل تمرینش رو کرد. تا اون موقع رسم براین نبود که دختری حل تمرین درسی رو به عهده بگیرن. اما از اونجایی که این درس رو خیلی دوست داشتم و به تعدادی از بچه ها خصوصی درس میدادم قبول کردم. قرار شد با استاد سرکلاس برم تا ساعتی خالیم رو با دانشجویها هماهنگ کنم و به ساعتی رو در نظر بگیریم. مریم هم این درس رو افتاده بود و با هم سرکلاس رفتیم. هنوز استاد نیومده بود و با مریم داشتیم تعریف میکردیم و یواشکی میخندیدیم.

که سپهر هم وارد کلاس شد و بلافاصله استاد هم اومد. خدای من یعنی من باید به عشقم درس میدادم. اصلاً قدرت این کار رو درخودم نمیدیم. استاد زیر لب سلام و احوالپرسی باهام کرد و خواست من رو معرفی کنه که سرم رو به نشانه مخالفت بالا بردم و اشاره کردم که چیزی نگه.

اون هم فهمید و دیگه چیزی نگفت.

آخر کلاس با عجله بیرون رفتم و هر چی مریم گفت چی شده چیزی نگفتم....

\*\*\*\*

توی انجمن اسلامی دانشگاهمون افکار عجیب و غریبی بود. فقط بچه هایی که تیپ مذهبی داشتن اجازه کار کردن داشتن و بقیه بچه ها رو اصلاً توی جمع خودشون راه نمیدادن. از نظر سیاسی هم با اکثریت دانشجویها در تقابل بودن.

تشکلی که باید برای اکثریت دانشجویها میبود شده بود پاتوق یه عده خاص و فقط کارش شده بود برگزاری هیئتهای مذهبی.

تلاش بچه ها برای عوض کردن جو انجمن بی نتیجه بود. این بود که با تلاشهای فراوان و گرفتن مجوز از وزارت کشور یه تشکل جدید با نام مجمع اسلامی راه اندازی شد.

برای انتخاب شورای مرکزی مجمع ، انتخابات برگزار شد. من -محمدی و سپهر هم رای آوردیم و جزو شورای مرکزی شدیم.

کارمون خیلی زیاد بود. دانشگاه یک باره از یک جو بسته بیرون اومده بود و بچه ها انتظار زیادی داشتن. برخلاف انجمن اینبار همه دانشجویها با هر تیپ و قشری شرکت داشتند. هم اندیشیهای مختلف-تریبون آزاد-کلاسهای آموزشی و فرهنگی و.... هرکس هر تخصصی داشت از کار دریغ نمیکرد.

آخراى ترم بود که مریم به خواستگاری یکی از پسرای هم رشته ای که ترم بالایی بود جواب مثبت داد. اسم شوهرش بهزاد بود. آدم خوبی بود و جالب بود که از نظر ظاهری هم خیلی شبیه هم بودن. هر دو تا گرد و قلمبه. خیلی زود عقد کردند.

بهزاد ساکن خوابگاه نبود و با چند نفر دیگه خونه گرفته بود. آخر هفته ها هم که هم خونه ای هاش میرفتن مریم میرفت خونه نامزدش و من خیلی تنها شده بودم. مریم یه چیزایی فهمیده بود ولی هنوز نمیدونست این عشق دوطرفه است و دوستش رو هم گرفتار کرده.

بهزاد با سپهر و محمدی هم دوست بود و به دنبال شایعاتی که قبلا" در مورد ما مطرح شده بود از مریم پرسیده بود و اون هم گفته بود که ظاهرا" همه چی تموم شده.

با نامزد کردن مریم، پای مرضیه و سهیلا هم به اتاق ما باز شد. مرضیه و سهیلا از بچه های ترم بالایی برق بودن. نامزد مرضیه از هم دوره ایهای بهزاد بود و عمران میخوند. و نامزد سهیلا هم درسش تموم شده بود و شهر دیگه ای بود اما به خاطر دوستی مرضیه و سهیلا با هم رفیق شده بودن. و گهگاه همه دور هم جمع میشدن.

محمدی هم از این ارتباط استفاده کرده بود و این جمع متاهل رو برای خواستگاری مجدد از من بسیج کرده بود. فرهادی یکی دیگه از پسرای عمران هم دست به دامن نامزد مرضیه که همکلاسیش بود شده بود و مرضیه رو مامور راضی کردن من کرده بود.

هر روز یکیشون میومد و ساعتها باهام حرف میزد و از خوبیهای محمدی یا فرهادی میگفت تا دل من رو نرم کنند.

دیگه خسته شده بودم. نه توی دانشگاه آرامش داشتم نه توی خوابگاه. هیچ کدومشون از دل من خبر نداشتن و هی حرف خودشون رو میزدن. از من انکار و از اونها اصرار....

دیگه جای راحتی برای فکر کردن نداشتم. یه امامزاده ته بازارچه قدیمی نزدیک خوابگاه بود که عصرا به اون پناه میبردم و گریه میکردم.

فقط اونجا میتونستم با خیال راحت گریه کنم و کسی ازم سوال و جواب نکنه.

من هم از خواب و خوراک افتاده بودم ولی هیچ راهی نداشتم. غرورم هم اجازه نمیداد کوچکترین واکنشی به سپهر نشون بدم. اون بنده خدا هم به احترام من لب فرو بسته بود و از تو داشت آب میشد.

عید کم کم داشت از راه میرسید و باید به خونه برمگشتم. ولی دوری از سپهر برام خیلی سخت بود. روزهای آخر بی هدف توی دانشکده میگشتم تا شاید از دور بینمش و دلم آروم بگیره. این خواستگارهای سمج هم دست بردار نبودن.

فرهادی رو هرجوری بود دست به سر کردم ولی محمدی عجب آدم سمجی بود .حالا دیگه خواهرش هم دم به دقیقه به خوابگاه زنگ میزد. تنها راه برای رهایی از دستشون موکول کردن جوابم به بعد از مشورت با خانواده بود.

\*\*\*

توی خونه به هیچکس هیچی نگفتم!  
فقط و فقط خاطرات این چند وقت رو توی ذهنم مرور میکردم و تعداد برخوردها و صحبت‌های خودم رو با سپهر که از تعداد انگشت‌های دست هم کمتر بود یادآوری میکردم.  
یه دفعه یاد اردوی مشهد و اون فالگیر افتادم.  
وای خدای من سپهر اسمش علی بود.چرا تا بحال بهش فکر نکرده بودم.دقیقا" 17- 18 روز بعد از برگشت از مشهد قضیه خواستگاریش مطرح شده بود. قد بلند و رشید بود و به خاطر من اینجوری از خواب خوراک افتاده بود.من هیچ وقت این چیزا رو قبول نداشتم و ندارم ولی اینبار همه پیش بینیهای فالگیر درست بود.یعنی میشد آخریش هم درست باشه و ما به هم برسیم؟؟؟

\*\*\*

محمدی قضیه مشورت من با خانواده رو روی این حساب گذاشته بود که من دیگه راضی شدم و فقط مونده موافقت خانواده و به همه هم گفته بود.  
وقتی برگشتم مرضیه اومد خوابگاه تا به قول خودش اولین کسی باشه که جواب مثبت من رو به محمدی میرسونه و مزدگونی میگیره.  
اما من گفتم: خانواده ام به هیچ عنوان راضی نیستن. و شرایط ایشون رو قبول نکردن. پدرم حاضر نیست دخترشو به شهر غریب شوهر بده.مشکل دیگه هم اینه که درسشون تموم نشده و کار هم ندارن.  
البته همه اینها رو خودم سرهم کردم و گفتم.بنده خدا بابا اصلا" کسی به اسم محمدی نمیشناخت و من هیچی در اینمورد توی خونه نگفته بودم.  
خیلی زود محمدی که تیرش به سنگ خورده بود و همه جا رو هم به امید جواب مثبت پرکرده بود شایعه کرد که من با ازدواج با اون موافق بودم و فقط پدرم راضی نبوده....  
من هم از همه این جریانات بی خبر بودم.

چند روز بعد سپهر رو توی دانشکده دیدم. خیلی خیلی آشفته بود. مثل اسپند روی آتیش بود. آروم و قرار نداشت. جلوی یکی از تابلوهای اعلانات بودم که اومد و کنار تابلوی بغلی ایستاد. رنگ به چهره نداشت. هی دست دست میکرد که بیاد جلو .ولی یکی از دخترا با من بود و طبق قولی که ازش گرفته بودم

نمیتونست جلوی اون با من صحبت کنه.چند ساعتی که دانشگاه بودم بچه ها همش دور و برم بودن و هرکاری کردم نشد که چند لحظه ای تنها باشم.

ناچار به خوابگاه برگشتم.

خانم شهرداری بهم گفت که تلفن داشتید.یه آقای گفت با بچه های مجمع تماس بگیرید.شماره بلوک خوابگاه و طبقه و اتاق رو هم داده بود.

با تردید شماره رو گرفتم چون هیچ وقت رسم نبود که به خوابگاه زنگ بزنن.

سپهر گوشی رو برداشت. جا خوردم .گفتم شما تماس گرفته بودید. با صدای لرزانی گفت: من همه شرایط آقای محمدی رو دارم.شما به من هم جواب منفی میدید؟؟؟؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: آقای محمدی؟

گفت : بله من از همه چیز خبر دارم.چند شب پیش خونه یکی از دوستان بودم. داشتند راجع به محمدی و شما صحبت میکردن.جواب شما به محمدی رو هم گفتند.من واقعا" شوکه شدم.حسن چیزی در مورد خواستگاری از شما به من نگفته بود. من که نمیخواستم جلوشو بگیرم.ولی این واقعا" رسم دوستی نبود.

گفتم: این قضیه مال الان نیست.همون موقع که شما خواستگاری کردید اون هم ....

حرفم رو قطع کرد و گفت: ولی اون خودش توجه من رو به شما جلب کرد و گفت: شما خیلی به هم میخورید و حیفه که از دستش بدی.اون گفت که زندی ( پسر یکی از امام جمعه های خراسان که خیلی خرس توی دانشگاه میرفت) قراره از شما خواستگاری کنه و اگه دیر بجنبیم شما رو از دست میدم. من حتی ازش خواستم خودش اقدام کنه چون اون سربازی هم رفته اما من نه.اما اون گفت که دختر خاله اش رو برای ازدواج در نظر داره.

من اعتراف میکنم که اولش فقط به خاطر اینکه بهتر از شما رو نمیتونستم پیدا کنم اومدم جلو .ولی الان بدجوری گرفتار شدم. باورتون میشه من از روزی که این خبر رو شنیدم نه چیزی خوردم و نه چشم روی هم گذاشتم.

تورو خدا یه کم شرایط من رو درک کنید.من رو از بلا تکلیفی بیرون بیارید.لااقل یه جواب به من بدید.

مستاصل شده بودم.چی میتونستم بگم.میخواستم غیر مستقیم بهش بفهمونم که من هم مثل خودش گرفتار شدم.آخر سرگفتم: مگه شما الان قصد ازدواج دارید که میگی شرایطم مثل محمدیه؟ با تعجب گفت: نه.گفتم : پس تا اون موقع خدا بزرگه.

مثل آبی که روی آتیش بریزی آروم شد. خوشحال شدم که منظورم رو فهمیده.

اما دوباره اون غرور لعنتی اومد سراغم و گفتم: اما شما خیلی کار اشتباهی کردید که به خوابگاه زنگ زدید.لطفا" بار آخر باشه.

سپهر گفت: گستاخی من رو ببخشید.خودم هم میدونم که نباید اینکارو میکردم.ولی واقعا" چاره ای نداشتم.

گفتم: من اصلاً دوست ندارم راجع به این مسائل با شما صحبت کنم. اگر قرار باشه صحبتی بشه لطف کنید از طریق خانواده تون اقدام کنید.

مردد شد و گفت: با این وضعیت من الان اصلاً نمیتونم بهشون چیزی بگم. اما هرچی شما بخواهید. من به خواهرم میگم که باهاتون تماس بگیره. و خداحافظی کرد.

از اینکه یک کم از موضع خودم کوتاه اومده بودم و اجازه داده بودم که لااقل بدونه که جوابم منفی منفی هم نیست احساس رضایت میکردم. اما خدا میدونه توی دل خسته ام چی میگذشت. آگه میفهمید که من هم اینقدر دوستش دارم شاید تحمل اون روزها براش راحت تر میشد.

من سپهر رو خیلی خوب شناخته بودم. رفتارش رو در اوج عصبانیت و ناراحتی دیده بودم و میدونستم در هر موقعیتی چه عکس العملی داره. اما راجع به خانواده اش چیزی نمیدونستم.

به هر زحمتی که بود و طوری که کسی متوجه این قضیه نشه آدرس خونه سپهر رو گیر آوردم.

قضیه رو به الهه یکی از دوستای مورد اعتمادم که فکر میکردم بتونه کمکم کنه گفتم.

برادر الهه که تهران زندگی میکرد قرار شد پرس و جو کنه. از اونجایی که ماجراجویی توی خون الهه و خانواده اش بود روزی که توی تهران قطره فلج اطفال توزیع میکردن الهه و داداشش به آدرسی که بهشون دادم رفتند. داداش الهه به سررسید دستش گرفته بوده و به عنوان ناظر وزارت بهداشت میره دم خونه سپهر.

مادرش در رو باز میکنه. بعد از سلام و احوالپرسی میگن که داریم آمار تهیه میکنیم. و چند تا سوال از جمله اینکه کودک زیر 5 سال دارید یا نه؟ و قطره دریافت کردید و از این حرفا.

آخر سر هم اطلاعات کاملی از تعداد اعضای خانواده- سن- میزان تحصیلات و شغل و حتی اینکه بیماری خاصی دارن یانه تهیه میکنن.

از چندتا از مغازه دارها و همسایه های محل هم راجع به خانواده سپهر سوالاتی میپرسن و خلاصه الهه با دست پر به دانشگاه برگشت.

از اینکه همه چیز مرتب بود و سپهر به خانواده خوب مثل خودش داشت که توی محل شناخته شده و قابل احترام بودن خیلی خوشحال شدم.

\*\*\*\*

آخرای ترم بود. امتحاناتها رو داده بودیم و منتظر نمره ها بودیم. اکثر دانشجوها به شهراشون رفته بودن و خوابگاه خیلی خلوت شده بود که خواهر علی زنگ زد خوابگاه.

گفت که برای آشنایی بیشتر با من با شوهرش دارن میان شاهرود.

وای خدای من حالا این رو چطوری باید از بچه ها مخفی میکردم. سریع فکری به ذهنم رسید. بهش گفتم من شما رو به عنوان یکی از همکارای مدرسه در تهران به بچه ها معرفی میکنم. شما دبیر فیزیک هستید

و خلاصه برایش توضیح دادم. اون هم با خنده پذیرفت که نقش همکار من رو بازی کنه. فقط مریم رو از قضیه باخبر کردم تا موقعی که بچه ها اومدن خودش به بهونه ای اونها رو بیرون بیره و کمکم کنه. روزی که میخواستن بیان به لباس آبی زیبا تنم کردم. موهام رو هم که تا کمرم بود باز کردم و نگاهی توی آینده انداختم. به نظر خودم خیلی خوب بود.

قرار بود خواهر علی بیاد خوابگاه و شوهرش با علی برن بیرون و گردشی توی شهر داشته باشن. و موقع نهار هم علی بیاد دنبال خواهرش و برن سلف دانشگاه غذا بخورن.

موقعی که خواهر علی رسید از سرپرستی زنگ زدن که بیا همکارت اومده. خوشحال شدم که نقشش رو یادش نرفته. به استقبالش رفتم و به گرمی همدیگر رو در آغوش گرفتیم. و به اتاق خودمون بردمش. نهار هم چلو مرغ درست کردم و گفتم که به آقایون بگه که شما اینجا هستید.

فاطمه خانم با کمال میل پذیرفت. مریم هم انصافاً همکاری کرد و بچه ها رو کنترل میکرد. فقط چند تا اتفاق جالب بود که نمیتونستیم جلوی خنده امون رو بگیریم.

یکیش اینکه بچه ها از دانشگاه که رسیدن داشتن توی سرو مغز هم میزدن و از پسرای کلاس حرف میزدن و با ذوق تعریف میکردن که سپهر با یه آقای این شکلی اومده بود دانشگاه و داشتن از فضولی میمردن که یعنی اون آقاهه کیه و برای چی اومده؟

و یا اینکه نمره فلان درسش چند شده و ...

چندساعتی که با هم بودیم و راجع به خانواده اش صحبت میکرد فهمیدم همه اطلاعاتی که الهه برام جمع کرده درسته. خواهر علی ازم جواب نهایی رو خواست. اما من باز هم به بعد از اتمام درسم موکولش کردم.

عصر شوهر فاطمه خانم بهش زنگ زد و گفت که بازارچه کنار خوابگاه منتظرت هستم.

من هم گفتم تعارفی بکنم اگه بلد نیست همراهیش کنم. اون هم که انگار منتظر همین جمله بود سریع گفت: بله ممنون میشم منو تا محل قرار برسونید.

آماده شدم و با هم بیرون رفتیم. به بازارچه که رسیدیم دیدم مثل اینکه اومدن من نقشه بوده و علی هم همراهشه. ازم خواستن تا کمی قدم بزیم و صحبت کنیم.

اما اونجا نزدیک خوابگاه بود و همه دانشگاه ، هم من و هم علی رو بخوبی میشناختن. به همین خاطر گفتم : اگه آقایون جلو تر برن مشکلی نیست چون نمیخوام کسی ما رو با هم ببینه.

بعد از کمی صحبت و خوردن بستنی توی پارکی که توی مسیر بود، خداحافظی کردند و به طرف تهران حرکت کردند.

من هم قدم زنان در حالی که فکر میکردم به خوابگاه برگشتم.

از همین چند لحظه با هم بودن حسابی سرمست شده بودم و تمام تنم داغ شده بود. لپام بدجوری گل انداخته بود. طوریکه بعد از چند ساعت که به خوابگاه برگشتم همه میپرسیدن چرا اینقدر هیجانزده و بیقرارم....

فاطمه خانم از طرف علی برام یه کتاب و یه ادوکلن آورده بود. با احتیاط کادوهاشو باز کردم. بوی خوش ادوکلن رو با تموم وجود استنشمام کردم و کتاب و ادکلن رو به سینه فشردم. حس خوبی بهشون داشتم. تمام تابستان هر روز ساعتها خودم رو با این دو هدیه و چند تا تیکه کاغذ که دست نوشته علی بود و البته هیچ ربطی به من نداشت و مربوط به مسائل کاری دانشگاه بود و اتفاقی بدستم رسیده بود سرگرم میکردم.

اواخر تعطیلات تابستان بود که پدر بزرگم فوت کرد. چند روز بعدش فاطمه خانم که از این موضوع بی اطلاع بود، تلفن زد و اجازه خواست تا برای خواستگاری اقدام کنند. مامان و بابا که اون موقع عزا دار هم بودند به شدت مخالفت کردن.

گفته بودم که من بچه اول بودم و خیلی عزیز دردونه. به هیچ عنوان نمیتونستند قبول کنند که من بخوام ازشون دور بشم. همینطور کار و سربازی و درس نیمه تموم علی رو بهانه قرار دادن و مهمترین دلیل برای ردکردنشون هم این بود که به هیچ طریقی نمیتونن درست و حسابی راجع به کسی که توی یه شهر دیگه داره زندگی میکنه تحقیق کنند.

با بابا خیلی رودرواستی داشتم و اصلاً "راجع به این قضیه با هم رودر رو نشدیم. بیشتر صحبتها با مامان بودو حرفهای من رو به بابا انتقال میداد. به مامان اطمینان دادم که پسر خیلی خوبیه و من شناخت کاملی ازش دارم ولی گوشش بدهکار نبود.

تابستون تموم شد و من به ذوق دیدن علی برای رفتن به دانشگاه بال بال میزدم. هرچند ناراحت از برخورد خانواده بودم ولی ته دلم امیدوار بودم که بالاخره درست میشه. ترم جدید شروع شد و دوباره درس و کلاسها.

یه آزمایشگاه با علی داشتم ولی اون از بس از نظر روحی به هم ریخته و داغون بود اصلاً سر هیچ کلاسی حاضر نمیشد و من هر روز نگرانتر از اینکه با این وضع درس خوندن آخرش چی میخواد بشه. آبانماه بود که حاج آقا سعیدی که هم روانشناس بود و هم محقق و پژوهشگر برای چند روزی به دانشگاه دعوت شد. (همون روحانی که توی برنامه هزار راه نرفته کارشناس مذهبی برنامه است) برای بچه ها توی خوابگاهها کلاسهای مشاوره میگذاشت و یکی دوباری هم توی دانشگاه برای همه برنامه داشت.

حاج آقا سعیدی سالها قبل در یکی از مساجد تهران که اتفاقاً مسجد محل علی هم بوده کلاسهای آموزشی داشته و علی رو به خوبی میشناخت. وقتی به دانشگاه میاد و وضعیت آشفته و داغون علی رو ببینه میشینه باهاش صحبت میکنه و میفهمه که مشکل علی چیه و بهش قول میده که کمکش کنه. یه روز که خوابگاه بودم صدام کردن و گفتن دم در ملاقاتی داری. لباس پوشیدم و متعجب رفتم دم در ببینم کی هست که از دیدن حاج آقا سعیدی شوکه شدم. معذرت خواهی کرد که بی خبر اومده و ازم خواست تا اگه اجازه میدم راجع به مشکل من و علی صحبت کنه.

کلی در مورد علی باهام حرف زد و گفت که از دوران نوجوانی علی، اون رو میشناخته و مثل پسر خودش دوستش داره و با اون بزرگ شده و ....

گفت که از هر نظر این پسر رو تأیید میکنم.

من هم گفتم: ایشون برای من خیلی قابل احترام هستند و از اونجایی که از کلاس نرفتن علی دل پری داشتم شروع به گله و شکایت ازش کردم و گفتم با این وضعیت درس خوندنش من چطوری میتونم بهش جوابی بدم. من امسال فارغ التحصیل میشم در حالی که وضعیت اون اصلاً "مشخص نیست. شما اگه جای من بودید چه جوابی به همچین آدمی میدادید که نه درس نه کار و نه برنامه های آینده اش مشخصه هر چقدر هم این آدم خوب و پاک باشه. با این چیزها که همیشه زندگی تشکیل داد.

حاج آقا از روحیه داغون علی حرف زد و اینکه یکی باید توی این شرایط کمکش کنه و اگه من هم دوستش دارم. من بهترین شخص برای کمک روحی بهش هستم. و گفت اگر مشکل شما نحوه درس خوندنشه من بهش تذکر میدم.

گفتم: این یکی از مشکلاته. حتی اگه من هم قبول کنم با شرایطی که علی داره پدرم به هیچ وجه راضی به این ازدواج نمیشه و حق هم داره.

حاج آقا گفت: با شناختی که از علی دارم خیلی سریع میتونه اوضاع رو بهتر از اینی که هست بکنه.

حاج آقا ازم شماره تلفن بابا رو گرفت تا با بابا راجع به علی صحبت کنه....

\*\*\*

حاج آقا به علی گفته بود که با صحبت با من فهمیده که من مخالف این ازدواج نیستم ولی اونه که باید شرایط رو درست کنه. ازش قول گرفته بود که سر کلاسهایش حاضر بشه و درسش رو بخونه. فردای اون روز که به دانشگاه رفتم از اون همه انرژی که توی علی میدیدم خنده ام گرفت. آزمایشگاه الکترونیک داشتیم. علی نه تنها اون ساعت سر کلاس حاضر شد بلکه بعد از تمام شدن کلاس من تا شب توی آزمایشگاه موند و همه آزمایشهای انجام نشده رو تکمیل کرد. بچه ها که از موضوع بیخبر بودن با تعجب از علی و پشتکارش برای درس خوندن صحبت میکردن.

چند روز بعد که مامان تلفن کرد گفت که دیشب حاج آقا سعیدی با بابا صحبت کرده و از اونجایی که روانشناس بود و میدونست چطوری صحبت کنه تا طرف مقابلش رو راضی کنه بابا رو متقاعد کرده بود که ما دوتا با هم خوشبخت میشیم. بابا هم که من فکر نمیکردم به این زودی راضی بشه ، رضایت خودش رو به شرط اتمام درس علی و داشتن یه کار مناسب اعلام کرده بود.

اما مامان که تا حالا مخالفت جدی نمیکرد نگران جواب مثبت بابا بود و همه اش میگفت که اول باید بریم تهران و راجع به علی و خانواده اش تحقیق کنیم بعد اجازه بدیم بیان خواستگاری....

یک ماهی که گذشت بابا و مامان بی خبر اومدن شاهرود. میخواستن علی رو که تا حالا ندیده بودنش ببینن. اما علی اون موقع رفته بود تهران. فرداش اونها هم رفتند تهران تا در مورد خانواده علی و خودش تحقیق کنند. ته دل بابا راضی به این وصلت نبود و منتظر فرصت و بهانه بود تا مخالفت خودش رو اعلام کنه. امیدوار بود که توی تحقیقات یه چیزی پیدا کنه تا نه بگه.

اما تیرشون به سنگ خورد و تنها گیرشون پرجمعیت بودن خانواده علی بود. خودم هم زیاد حوصله شلوغی رو نداشتم و دوست داشتم که عروس یه خانواده کم جمعیت بشم و تعداد خواهر و برادرهای همسر آینده ام خیلی برام مهم بود اما این مشکل در مقابل همه خوبیهای علی هیچ بود. بابا اعلام کرد که من دخترم رو نمیتونم بفرستم شهر دیگه و اگه علی باز هم خواهان ازدواج با تو است باید بیاد شهرما . مطمئن بود که کسی تهران رو ول نمیکنه بیاد ایلام. و منتظر بود تا علی بگه نه همیشه . اما علی گفت: هرچا که من باشم اون هم همونجا رو برای زندگی انتخاب میکنه و " شادی آنجاست که دلدار آنجاست"

از اون طرف هم پدر علی به شدت سختگیر بود و در مورد دامادهای خودش خیلی مته به خشخاش میگذاشت. به همین دلیل اجازه نمیداد که پسرش بدون کار و سربازی و... بخواد بره خواستگاری. بین برادرها علی به شدت مورد احترام پدر بوده. علی با خجالت موضوع رو با پدرش در میان میذاره و میگه با اینکه خیلی دوستش دارم اما نظر شما برام در درجه اول اهمیت قرار داره اگه بگید نه من هم دیگه اصرار نمیکنم.

همین حرف موثر واقع میشه و پدر به علی قول میده که در اولین فرصت با پدر من صحبت کنه. روزی که پدر علی زنگ میزنه تا تلفنی از پدر من اجازه خواستگاری رو بگیره مصادف با فوت عموی پدرم بوده. بابا خیلی خوب و محترمانه برخورد میکنه و میگه من حرفی ندارم ولی الان زمان مناسبی نیست و ما عزادار هستیم. انشا... در فرصتهای بعدی در خدمتون هستیم .

بابای علی از نحوه برخورد بابای من خیلی راضی بوده و به علی که خیلی مضطرب و نگران منتظر نتیجه بوده دلداری میده و میگه آدمهای خیلی خوبی هستنند ناراحت نباش خودم درستش میکنم....

\*\*\*\*\*

بهمن ماه بود که برای فرجه های امتحانات به خونه اومده بودم. که شوهر فاطمه خانم ( دامادشون) زنگ زد و گفت که پدر علی فوت کرده. با اینکه 60 سال بیشتر نداشت با پای خودش به خاطر ناراحتی قلبی به بیمارستان میره و بستریش میکنن .

شب، علی پیشش میره و اجازه موندن نمیدن و میگن همراه نمیخواد فردا صبح بیاید. صبح زود از بیمارستان زنگ میزنند و میگن دفترچه بیمه اش رو بیارید. علی هم به خیال اینکه میخوان برایش دارو بنویسن دفترچه رو برمیداره و تنهایی به بیمارستان میره. اما وقتی جای خالی پدر رو میبینه ضربه روحی بزرگی میخوره و هر چی این مدت اوضاعش بهتر شده بوده یک شبه به هم میریزه.

هرچی به بابا اصرار کردم که زنگ بزنه و تسلیت بگه قبول نکرد و فقط یه تلگراف تسلیت زد.

و گفت که دیگه همه چی تموم شد.اون موقع به پشتوانه پدرش راضی شدم بهشون دختر بدم ولی الان چی؟؟؟؟؟؟؟؟

من هم حال خوشی نداشتم.به شاهرود برگشتم.بچه ها خبر نداشتن.چندتا پیغام تسلیت نوشتیم و توی دانشگاه نصب کردیم.قرار شد چند روز بعد، از طرف بچه های کلاس توی مسجد دانشکده برای پدر علی فاتحه بگیریم.همون روز علی هم از تهران برمیگشت.

من و دو سه تا از دخترهای کلاس آماده کردن وسایل پذیرایی رو به عهده گرفتیم و پسرها هم کارهای مسجد و آماده کردن چای و ... رو انجام دادن.

ظهر بود و با ماشین دوستم یلدا دیس های خرما و حلوا رو داشتیم میبردیم دانشگاه تا برای مراسم عصر آماده باشه.

قبلش زنگ زدیم به پسر که برای کمک بیان جلوی در دانشگاه تا دیس ها رو ببرن توی مسجد. جلوی در دانشگاه که رسیدیم علی هم اونجا بود و فرصتی شد تا تنهایی با هم صحبت کنیم.خیلی ضعیف و لاغر شده بود.روزهای اولی که اومده بودیم دانشگاه قد بلند و چهارشونه بود اما حالا یه مشت پوست و استخون شده بود.لباس مشکی لاغرتر هم نشونش میداد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و وقتی جلو اومد تا سلام کنه زدم زیر گریه و بهش تسلیت گفتم. به گرمی جوابم رو داد و به دیسها اشاره کرد و گفت که راضی به زحمت شما نبودم. امیدوارم توی شادیهاتون جبران کنم. تشکر کردم و به مسجد رفتیم.

وقتی مراسم شروع شد و مداح شروع به خوندن قرآن کرد باز هم گریه من شروع شد.با اینکه بابای علی رو تا اون موقع ندیده بودم اما احساس نزدیکی زیادی باهاش میکردم.اصلا" نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و همونجا بود که دوستای نزدیکم از حال و روز چند ساله من باخبر شدن و اومدن به من هم تسلیت گفتند.

روزهای سختی بود.

عشقم جلوی چشمم روز بروز نحیفتر میشد و من هیچ کاری از دستم ساخته نبود. اون ترم آخرین ترم من بود و با پروژه ام که طراحی و ساخت یک مدار الکترونیکی هوشمند بود فقط هشت واحد داشتم.اما علی خیلی از واحدهاش مونده بود.تازه اگه اون ترم با اون روحیه خراب واحدهاش رو پاس میکرد.

هیچ رابطه ای با هم نداشتم.نه صحبتی نه نگاهی .هیچی.

فقط دلهامون بود که موقع دیدن همدیگه پرپر میزد و دستهامون که از شدت اضطراب میلرزید. اون روزها به خاطر چندتا خواستگار سمج و اینکه اصلا حال و حوصله درستی نداشتم انگشتر نگین داری توی دست چپم کردم.هرکی سمج میشد میگفتم که نامزد کردم و به این ترتیب خلاصی پیدا میکردم.

این خبر به گوش علی رسیده بود.باز هم بیقرار شده بود و آشفته.

یه روز بعد از تموم شدن یه جلسه.با خجالت جلو اومد و با صدای لرزان تبریک گفت.

من اصلا حواسم نبود. نمیدونستم چی میگه. گفتم برای چی؟ به انگشترم اشاره کرد و گفت خبرش رو از بچه ها گرفتم.

دستپاچه شدم. گفتم درسته که زخم ولی اینقدر هم نامرد نیستم. خیالش راحت شد و اجازه خواست که چند لحظه ای باهام صحبت کنه. گفتم مشکلی نیست. روبروی هم ایستادیم و عشقم شروع به صحبت کرد. دیگه از نگاههای دیگران فرار نمیکردیم. حرف دیگران برامون مهم نبود. همونجا وسط راهروهای شلوغ دانشگاه 45 دقیقه صحبت کردیم. گفت که بعد از پدرش خیلی تنها شده. گفت که چقدر حالش بده. گفت که دیگه بدون من نمیتونه ادامه بده. اون گفت و من سر بزیر اشک ریختم....

بهش گفتم که به من هم خیلی داره سخت میگذره. اعتراف کردم که این یه قضیه دوطرفه است و من هم بدون اون دیگه نمیتونم ادامه بدم. بهش قول دادم که هرکاری لازم باشه میکنم تا این مشکل حل بشه. از درسهای پرسیدم و اینکه چقدر دیگه مونده. خیلی واحد داشت. آگه دو ترم دیگه هم میومد تموم نمیشد.

بهش گفتم که کمکش میکنم. اون هم باید همه تلاش خودشو بکنه. من خیلی کامل جزوه مینوشتم و جزوه هام توی دانشگاه به مرتبی و خوش خطی معروف بود. بهش گفتم که همه رو در اختیارش میذارم تا جبران کلاس نرفتنهایش رو بکنه. اون ترم زبان تخصصی داشت و استادشون بهشون یه پروژه برای ترجمه داده بود. بهش گفتم اون رو براش انجام میدم و خیالش راحت باشه و با جدیت بقیه درسهایشو بخونه.

\*\*\*\*

نشستم و فکر کردم. باید یه کاری میکردم. باید باهم حرف میزدیم. منی که اینهمه ادعا میکردم که توی هیچ کاری شکست نمیخورم حالا برای زندگی خودم و عشق خودم ساکت نشسته بودم تا دیگران تصمیم بگیرن.

دیدم قبل از اینکه صحبت ما دوباره به خانواده هامون کشیده بشه باید خودمون با هم صحبت کنیم و سنگامون رو وایکنیم.

با علی در این مورد صحبت کردم. اون هم حرفی نداشت. فقط جایی برای صحبت نداشتیم. یاد مریم افتادم. مریم اون روزها از خوابگاه رفته بود و با بهزاد نامزدش خونه گرفته بودن و با هم زندگی میکردن. علی هم که با بهزاد دوست بود. بهش گفتم خونه آقای قانع و خانم اعتمادی چطوره؟ لبخندی زد و گفت خیلی خوبه.

گفتم پس شما به آقای قانع بگید. گفت: چشم. من حتما" باهاشون هماهنگ میکنم.

روزی رو که قرار بود بدون دغدغه و راحت صحبت کنیم یادم نمیره.

دل توی دلم نبود. خونه دوستم نرگس که نزدیک خونه مریم اینا بود رفته بودم. قرار بود هر وقت علی رفت اونجا مریم هم بیاد سراغ من و با هم بریم خونشون.

مخابرات، کوچه اشون رو کنده بود. همه جا پر از خاک بود. وقتی بهزاد در رو باز کرد اولین چیزی که دم در توهم رو جلب کرد کفشهای واکس زده علی بود که نوکش حسابی خاکی شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی و چند دقیقه ای صحبت و شوخی ، مریم و بهزاد ما رو تنها گذاشتن. علی برای اولین بار با دقت نگاه میکرد. شادی رو توی چشمش میدیدم. هیچ کدوم نمیتونستیم حرف بزیم. از من خواهش کرد که شروع کنم....

بعد از حدود یک ساعت و نیم صحبت مریم و بهزاد برگشتن . به شوخی میگفتن بسه دیگه شب شد پاشید برید خونه هاتون.

راجع به همه چی حرف زده بودیم. خیلی راحت و صمیمی. دیگه از اون اضطراب و دلواپسی قبل از صحبت خبری نبود. انگار خیلی وقته همدیگر رو میشناختیم. آره میشناختیم.... سالها بود که توی تنهایی ها ، توی تاریکی شبهامون ، توی غصه و غم ، توی شادی و خوشی با هم حرف زده بودیم. با یاد هم درد و دل کرده بودیم. با یاد هم عاشقانه زندگی کرده بودیم و حالا برای هم غریبه نبودیم.

بهش گفتم بلدی آشپزی کنی یانه؟ با تعجب پرسید چطور مگه؟

گفتم اگه بلدی که هیچی وگرنه از گشنگی میمیریم چون من آشپزی بلد نیستم.

گفت :ماکارونی و قیمه و نیمرو بلدم. من درست میکنم باهم میخوریم .از گشنگی نمی میریم.

از سادگی و صفاش و اینکه شوخیهام رو هم جدی میگیره خیلی ذوق زده شده بودم.

بهم گفت ظاهر جدی شما اصلا" نشون نمیداد که اینقدر شاد و شوخ هستید. آدم با حرف زدن با شما کلی انرژی میگیره.....

بهش گفتم که این ترم نمیخوام پروژه رو تحویل بدم. یکسال وقت دارم و دفاعیه ام رو میندازم برای سال بعد. اینطوری یکسال دیگه من توی دانشگاه میمونم. هم روی پروژه ام بهتر کار میکنم هم میتونم توی درسا به شما کمک کنم.....

بعد از تموم شدن صحبتهامون خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم. علی منتظر من ایستاده بود تا با هم بریم. بهش گفتم شما بفرمائید من خودم میرم. نگران بود که دیروقته. اما وقتی دوباره قیافه جدی من رو دید فهمید که به این زودی نباید پسرخاله بشه!!!

فردای اون روز به ایلام برگشتم. کلی حرف زدم تا مامان رو راضی کنم. مامان میگفت اگه بابات راضی بشه من حرفی ندارم. اما الکی میگفت رگ خواب بابا دست خودش بود. اگه مامان میخواست میتونست راضیش کنه. همش میگفت درسته که پسر خوبیه اما اگه تورو برداشتن برد تهران چی؟ اگه اون چیزی که نشون میده نبود چی؟ اگه....  
دیگه کلافه شده بودم.

دیدم تنها کسی که میتونم ازش کمک بگیرم دایمی عباس است. با اینکه از مامان و بابا کوچکتتر بود اما چون آدم منطقی و همینطور دلسوزی بود، همه حرفش رو قبول داشتن. خدا رو شکر با زن دایمی هم خیلی صمیمی بودیم و از قضیه علی باخبر بود و اینکه چقدر دوستش دارم. دوباره رفتم پیشش و باهاش صحبت کردم. ازش خواستم موضوع رو به دایمی عباس بگم. اون هم قول داد که کمکم کنه.

چند روز بعد دایمی عباس زنگ زد و قرار گذاشت شام با هم بریم بیرون. میخواست باهام حرف بزنه. اولش خیلی خجالت میکشیدم. اما کم کم جو دوستانه تر شد. ازم در مورد علی پرسید. بهم گفت با این شرایط شروع مشکلی خواهی داشت. اما چون هم خودت و هم اون رشته خوبی قبول شدید خیلی زود میتونید کار گیر بیارید. از مشکلات دوری دوتا خانواده گفت و نهایتاً گفت حالا که اینقدر قبولش داری و میتونی بهش تکیه کنی و مشکلاتش رو هم حاضری تحمل کنی بقیه چیزهایی که بابا و مامانت میگن همه اش سنگ اندازیه و مشکل حادی نیست. بعد از خوردن شام رفتیم خونه ما. دایمی عباس و بابا رفتند توی یه اتاق دیگه تا راجع به من صحبت کنند. فرداش بابا گفت که اگه شرایطی رو که میگذاره قبول کنند حرفی نداره.

مرداد ماه بود که خانواده علی برای خواستگاری اومدن. اونها هم اینقدر ذوق داشتن که من رو بین دوتا ماشین با ظرفیت تکمیل اومده بودن ایلام برای خواستگاری. تازه سر اینکه کی بیاد و کی نیاد قرعه کشی کرده بودن و در نهایت مامانش -سه تا از خواهرهاش با شوهراشون و برادر بزرگش اومده بودن. دامادهاشون کلی از علی تعریف کردن. اما آخرش خود علی رشته کلام رو بدست گرفت و اینکه اصلاً نمیخواست توی این شرایط به ازدواج فکر کنه و نجابت و کمالات من اون رو تحت تاثیر قرار داده و خلاصه کلی ازم تعریف کرد.

بعد از یکساعتی مامانش اجازه گرفت تا من و علی با هم صحبت کنیم. ماهم رفتیم توی یه اتاق دیگه تا مثلاً باهم آشنا بشیم و حرفهامون رو بزنیم. اما ما همه چی رو با هم تموم کرده بودیم و توی اون یکساعت بیشتر به درد دل و خبرهای جدید گذشت. عصر که میخواستن برگردند نظر بابا رو پرسیدن. قرار شد بابا فکرهاش رو بکنه و بهشون خبر بده.

از فردای خواستگاری دوباره صحبتها شروع شد. دوباره شک و تردیدها. و اینکه هیچ جوری همیشه این ازدواج سر بگیره. دیگه خسته شده بودم. یکماه گذشت ولی بابا بهشون جواب نمیداد. اینقدر غصه خوردم که توی حال جسمانی هم تاثیر گذاشت. تب شدیدی کردم که هیچ جوری پائین نمیومد. هیچی نمیتونستم بخورم. کارم فقط شده بود گریه توی تنهایی. اما هیچ وقت به کسی اصرار نمیکردم. دکترها گفتند عصبیه.

بابا که حال و روز من رو دید به مامان گفت که بهشون بگو بیان من حرفی ندارم. قرار بله برون رو برای 16 مهر گذاشتند.

بابا گفته بود که فقط نشون بذارن. بعد از تمام شدن درس و پیدا کردن کار و مشخص شدن وضعیت سربازی عقد میکنیم.

چند روز مونده به اون تاریخ از دانشگاه به خونه برگشتم. بابا همچنان نگران بود. و هی فکر میکرد تا ببینه دیگه چه شرطی میتونه بذاره تا خیالش راحت تر بشه.

16 مهر رسید. قرار برای بعداز ظهر بود.

اینبار همه خواهربرادرها با خانواده هاشون و عمو و زن عموی علی اومده بودن . حرفها زده شد و شرایط گفته شد و علی هم همه رو قبول کرد. آخرای مراسم بابا من و علی رو صدا کرد بیرون و گفت اینطوری که همیشه شما برگردید شاهرود. همین امروز خطبه عقد رو میخونیم و جشن و مراسمش هم باشه بعد از سالگرد بابای علی آقا. و بدون هیچ حرف دیگه ای و در کمال ناباوری ، ما دوتا به عقد هم دراومدیم . علی انگشتر نگین سبزی که آورده بودن رو دست من کرد و من هم یه انگشتر نقره که خیلی وقت پیش براش خریده بودم رو دستش کردم. از شدت هیجان دستهایش یخ کرده بود. بعد هم ما رو تنها گذاشتن تا راحت تر باهم صحبت کنیم. چشمای علی پراز اشک بود. گفت خیلی دلم میخواست بابام هم امروز حضور داشت و برام پدری میکرد هرچند بابای شما پدری رو در حق من تموم کرد.

گفت همین امروز لباس مشکی رو از تنم درآوردم. قسم خورده بودم که مشکی رو از تنم درنیارم تا وقتی که لباس دامادی تنم کنم.

چادر سفیدم رو از سرم برداشتم . اولش خجالت میکشیدم . علی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: من فقط به خاطر سیرت زیبات انتخابت کردم خدا رو شکر که خدا خودش یه صورت زیبا رو هم نصیبم کرد. خندیدم و گفتم " ولی تو خیلی لاغر شدی. بین عشق من باهات چیکار کرده که فقط پوست و استخوان ازت مونده.

علی دستم رو توی دستش گرفت و گفت: مهم نیست اون گوشتها اضافه بود. میگن اگه کسی گناهی مرتکب بشه باید اینقدر سختی بکشه تا همه اون گوشتهایی که در موقع گناه بر بدنش روئیده از بین بره. زندگی من هم بدون تو ، برام مثل یه گناه میمونست. حالا خیالم راحتیه که از این به بعد هرچی گوشت توی تنم سبز میشه همه اش با عشق تو آمیخته است.....